

خدا جون سلام به روی ماهت...

محافظان حیات وحش ۱:

نگهبانان تایگا



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

محافظة حیات وحش نگهبانان ما



استیسی اینو هوسا | زهرا توفیقی

سرشناسه: هینوچوزا، استیسی، ۱۹۸۳- م.
Hinojosa, Stacy, 1983
عنوان و نام پدیدآور: نگهبانان تابگا / نویسنده: استیسی اینوهوسا؛ تصویرگر: ویوین تو؛ مترجم: زهرا توفیقی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
فرست: محافظان حیات وحش ۱.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۶۲-۴
یادداشت: عنوان اصلی: Guardians of the Taiga, 2019
موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۱ م.
موضوع: English fiction -- 21th century
شناسه‌ی افزوده: تو، ویوین، تصویرگر
شناسه‌ی افزوده: To, Vivienne
شناسه‌ی افزوده: توفیقی، زهرا، ۱۳۷۳-، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ۴
رده‌بندی دیوین: ۲۳/۹۷ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۷۹۴۵۹
۷۱۳۳۴۰۱



انتشارات پرتقال

محافظان حیات وحش ۱: نگهبانان تابگا

نویسنده: استیسی اینوهوسا

مترجم: زهرا توفیقی

ویراستار ادبی: شیوا خلیلی

ویراستار فنی: زهره حیدری - سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا رضایی - زهرا گنجی - آینا توماچنیا

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۶۲-۴

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: اندیشه‌ی برتر

صحافی: تیرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



تقدیم به
مامانم.
ا.پ



تقدیم به
خواهرم
و توله‌گرگ زشتش.
ز.ت



**Guardians of the Taiga
(Wild Rescuers #1)**

Copyright © 2018 by StacyPlays, LLC
Interior illustrations copyright © 2018 by Vivienne To

Published by HarperCollins Children's Books, a
division of HarperCollins Publisher

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب (Guardians of the Taiga (Wild Rescuers #1)
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



شمال

غار گریهای وحشی

دره

معدنهای
مزرکه

مزرعه‌ای استمسی

تاریخ





وینک



اورست



استیسی



ادیسون



تاکر



بزیل



پیج



نوآ





توله گرگ‌ها



داسگی



کرو و فلاف



ففاش‌ها



گوزن شمالی



خرگوش



بچه آهو





فصل اول

استیسی دراز کشید و صاف به چشم‌های گرگ سفید گول‌پیکری خیره شد که خم شده و رویش سایه انداخته بود. گرگ هم با نگاهی خشمگین به او چشم دوخت. ناگهان دندان‌های تیزش را با فاصله‌ی کمی از بازوی چپ دخترک، در آستین ژاکت کتانش فروبرد و او را به زمین میخ کرد. استیسی با خودش فکر کرد چطوری همه‌ش خودم رو توی در دسرهای ناجور این شکلی می‌ندازم؟

نیمه‌ی بالایی بدنش از یک صخره آویزان بود و این خودش مسئله را پیچیده‌تر می‌کرد. دقیقاً سمت راستش جریان آب کوچک و پرخروشی از بالای صخره به آبشار باریکی می‌پیوست که ده متر پایین‌تر توی حوضچه‌ی آب سفیدی در رودخانه‌ی آن پایین، سرازیر می‌شد. ولی تمرکز استیسی روی گرگ نبود. یا روی لبه‌ی پرتگاه و آب زیر پایش. تمرکزش روی یک خرگوش بود. دور از دسترس او، پایین صخره‌ی لبه‌تیز، روی شاخه‌ی محکمی که از میان

آبشار بیرون زده بود، بچه خرگوشی نشسته بود و می لرزید. یک حرکت کوچک کافی بود تا خرگوش از روی شاخه‌ی ناامنش به آب زیر پایش سقوط کند و بمیرد. استیسی فکر کرد من توی موقعیت‌های بدتری هم بودم... فکر کنم می‌تونم از پشش بریام. سرش را کج کرد تا خرگوش را بهتر ببیند: سفید بود و لکه‌های سیاه داشت و گوش‌های کوچکش روی چشم‌هایش را پوشانده بود؛ شاید چون نمی‌خواست واقعیت اوضاع وخیمش را قبول کند یا اینکه مه‌آبشار باعث شده بود گوش‌هایش به چشم‌هایش بچسبند. استیسی در تلاش برای گرفتن خرگوش، دست راستش را پشت سرش روبه‌پایین آویزان کرد. اما حیوان کوچک هنوز هم کمی با نوک انگشت‌های او فاصله داشت.

استیسی دوباره حواسش را جمع‌گراگ عصبانی کرد که هنوز از فشار دندان‌ش روی آستین دخترک کم نکرده بود.

استیسی با آرامش گفت: «چیزی نیست، اورست!»

گرگ بزرگ با غرولندی آهسته و ممتد جوابش را داد.

«اگه تو فقط یه کوچولو شل‌تر بگیری، شاید بتونم اون قدری خم بشم که بگیرمش.»

گرگ باز هم با لحنی هشدارآمیز غرغر کرد.

این بار جدی‌تر گفت: «ولم کن، اورست.» استیسی می‌دانست که اورست دستورها را متوجه می‌شود، اما معمولاً اطاعت نمی‌کند. به‌هرحال باید امتحان می‌کرد. اصرار کرد: «از پشش برمی‌آم.»

گرگ سرش را تکان داد که یعنی نه. با نگاهش خواهش می‌کرد. استیسی می‌دانست که اگر اورست می‌توانست حرف بزند، احتمالاً بهش می‌گفت:

«وظیفه‌ی من اینه که مراقب تو باشم.»

استیسی فکر کرد وظیفه‌ی من هم اینه که این خرگوش رو نجات بدم و این دقیقاً همون کاریه که می‌خوام بکنم!

1. Everest

ارتباط ذهنی بینشان فقط چند ثانیه طول کشید، اما آن قدر به استیسی وقت داد که نقشه‌ی نجات را در سرش مرور کند. همه چیز به دقت زیاد و زمان بندی درست بستگی داشت. بالاخره نقشه‌اش را کشید.

«خیلی خب.» این را گفت و دید که گرگ کوتاه آمد. بعد با نیشخندی گفت:

«ژاکت مال خودت، اورست... بهر حال که نمی‌خواستم خیس شه.»

چشم‌های نقره‌ای اورست تا فهمید استیسی می‌خواهد چه کار کند، برق زد. اما دیر شده بود.

استیسی با یک حرکت سریع از ژاکتش بیرون خزید، میان جریان آب چرخید و از روی لبه به آبشار سُر خورد. همان طور که می‌افتاد، دست‌هایش را دراز کرد تا به شاخه‌ی صافی برسند که خرگوش رویش بود. خوشبختانه رسیدند. شاخه را با یک دست گرفت و با دست دیگرش بچه خرگوش را بلند کرد و تا وقتی پاهایش روی سنگ‌های خیس پشت آبشار فرود آمدند، او را به قفسه‌ی سینه‌اش چسباند. وقتی تقلا می‌کرد که سر جایش بماند، آب به پشت سرش می‌کوبید و به همه‌ی جهت‌ها پخش می‌شد. دورو برش را نگاه کرد و دیوانه‌وار دنبال راهی برای برگشتن به بالای کوه گشت. ولی فوراً فهمید که هیچ راهی جز پایین رفتن ندارد.

استیسی خرگوش را زیر لباس راه‌راه آبی و سفید کهنه‌اش چپاند که یک مسافر حواس‌پرت آن را در جنگلی جا گذاشته بود که او در آن زندگی می‌کرد.

فریاد زد: «نوا! حاضری؟»

منتظر ماند از پایین پایش صدای زوزه یا پارس بشنود، اما تنها صدایی که شنید، صدای کرکننده‌ی آبشار بود. پاهایش سُر می‌خوردند و انگشت‌هایش به سختی به شاخه‌ی لیز چسبیده بودند. زیر لب به حیوان کوچک گفت:

«امیدوارم خرگوش‌ها بلد باشن نفسشون رو حبس کنن.»

استیسی نفس عمیقی کشید، چشم‌هایش را بست و پرید.



بازوهایش را ضربدری جلوی قفسه‌ی سینه‌اش نگه داشت و وقتی با خرگوش میان جریان‌های چرخان آب سقوط می‌کرد، او را محکم به خودش چسباند. بعد از اینکه سطح آب را شکافتند، استیسی زیر آب چشم‌هایش را باز کرد. متأسفانه، با وجود فشار آب، استیسی نمی‌توانست راه بالا رفتن را پیدا کند. از دهانش کمی هوا خارج کرد و حباب‌ها را تماشا کرد که از سمت چپش بالا رفتند. آها، از اون طرف. با اینکه با تمام قدرتش شنا می‌کرد، در گردابی که برخورد آبشار با رودخانه به وجود آورده بود، گیر افتاد. کاش می‌توانست کمی دورتر از آبشار بپرد به‌جای اینکه مستقیم در آن سقوط کند. به خودش گفت آرام باش. نوآ داره می‌آد. نترس. اگه بترسی، غرق می‌شی. لب‌هایش را روی دهان کوچک خرگوش گذاشت و آخرین هوایی را که داشت به ریه‌های حیوان دمید و سعی کرد زنده نگهش دارد. بعد کاری را کرد که به خودش گفته بود بکند: آرام گرفت، بیشتر درون حوضچه فرورفت، پایین‌تر از جریان‌های آب.

زیر امواج آب سبزآبی تیره شناور ماند و در ذهنش شروع کرد به شمردن. یک... دو... سه... چهار...

هنوز به پنج نرسیده بود که احساس کرد آرواره‌ی بزرگی دور شانه‌اش بسته شد. گرگ او را محکم گرفته بود، آن قدر محکم که او را بالای آب بکشد و به پایین رودخانه ببرد که در آن جریان آب کمتر است.

سرش که از آب بالا آمد، هوای تازه‌ی بهاری را با ولع بلعید و احساس کرد ریه‌هایش با اکسیژن می‌سوزند. بعد به خرگوش نگاه کرد. حیوان وحشت‌زده بود و می‌لرزید، اما هنوز زنده بود.

استیسی با لحن شیطنت‌آمیزی به گرگ سفید بزرگی که کنارش شنا می‌کرد، گفت: «نزدیک بود ها! نوآ.»

خرگوش خیس آب را تلیپی روی سر نوآ انداخت. خرگوش پلک زد تا آب را از چشم‌هایش خارج کند و بعد با چشم‌هایی که از وحشت درشت شده بودند، به

پوزه‌ی گرگ سفید نگاه کرد. استیسی، به این امید که حیوان حرفش را بفهمد، گفت: «نه، از اونجا خلاص نشدی که غذای گرگ بشی! الان دیگه جات امنه.» استیسی و نوآ باهم به سمت ساحل رودخانه شنا کردند و تلو تلو خوران خودشان را به خشکی رساندند. شاخه‌ی تاک نازکی که استیسی معمولاً موهای قهوه‌ای فرفری‌اش را با آن می‌بست و به یک طرف می‌انداخت، در آبشار گم شده بود و حالا موهایش در هم ریخته بود. انگشت‌هایش را مثل شانه میان موهایش فروبرد و بعد پایین لباسش را چلانند و پاچه‌های خیس شلوار جینش را بالا زد. نوآ سرش را کنار سنگی بزرگ پایین آورد و خرگوش پایین پرید. معلوم بود که خیالش راحت شده، اما هنوز کمی می‌لرزید. استیسی بلندش کرد. استیسی حیوان را توی بغلش گرفت و آرام زمزمه کرد: «روبه‌راهی، خرگوشک.» چرخاندش تا معاینه‌اش کند و مطمئن شود آسیب ندیده است. «و یه خاطره‌ی حسابی داری که برای دوست‌ها تعریف کنی.» خرگوش گیج و مبهوت نگاهش کرد. «حالا با من تکرار کن: 'دیگه از آبشارها نمی‌پریم.'» نوآ کل بدنش را جنباند و قطره‌های آب را به تمام جهت‌ها پاشید. زیر نور خورشید مثل الماس‌های کوچک بودند. استیسی خندید و دستی به موهای خیس او کشید. بعد موهای پشم‌لوی بین گوش‌هایش را به هم ریخت و به چشم‌های مشتاق آبی‌اش خیره شد. بهش گفت: «شیرجه‌ها واقعاً دارن بهتر می‌شن پسر، ما خیلی پایین بودیم. به موقع بهمون رسیدی.» نوآ با غرور سینه‌اش را جلو داد.

صدای واقواق کوتاهی که استیسی آن را خوب می‌شناخت، از میان درخت‌های پشت سرشان به گوش رسید.

استیسی برای خرگوش توضیح داد: «این اورسته که حسابی ازم شاکیه.» گرگ سفید که میان موهای رگه‌های نقره‌ای داشت، از کوه پایین آمده بود. او به اندازه‌ی قله‌ی هیمالیا ابهت داشت و استیسی اسمش را از روی همان قله انتخاب کرده بود. گرگ سفید تنها نبود. حداقل ده‌تا خرگوش دور و برش

بالا و پایین می‌پریدند و آن قدر سریع بودند که استیسی حتی تلاش نکرد آن‌ها را دانه‌دانه بشمارد. اورست ژاکت استیسی را میان دندان‌هایش گرفته بود. سعی می‌کرد قیافه‌اش عبوس باشد، اما با یک مشت خرگوش بامزه که بین پاهایش می‌چرخیدند، این کار ناممکن بود.

استیسی زد زیر خنده. پشت گوش خرگوشی را که نجات داده بود، آرام خاراند و آن را کف جنگل پایین گذاشت. گفت: «خب دیگه برین پی کارتون.» خرگوش بالا پرید، خودش را به بقیه رساند و دماغش را به دماغ یک خرگوش بزرگ سفید که احتمالاً یا مامانش بود یا بابایش، مالید و بعد همه بدودو بین درخت‌های توس دویدند و تا می‌توانستند از گرگ‌ها دور شدند. استیسی پشت سرشان فریاد زد: «قابلی نداشت! دورو بر صخره‌ها نرین!» سرش را به‌طرف نوآ و اورست برگرداند و به نگاه خشن اورست محل نداد. ژاکتش را از دهان گرگ بیرون کشید و گفت: «خب، این هم از این.» ژاکت را روی شانه‌هایش انداخت، تازه داشت می‌فهمید که آب چقدر سرد بود. موهایش را شل‌وول دم‌اسبی بست و یک رشته از آن‌ها را روی شانه‌اش انداخت که بعداً بیافد و بقیه را گذاشت همان‌طور بمانند. پوست استیسی در تمام مدتی که در جنگل زندگی کرده بود، به‌لطف زیتون از آفتاب‌سوختگی در امان مانده بود. اما باز هم به دلیل آفتاب چندتایی کک‌ومک زیر چشم‌های سبز و روی گونه‌ها و بینی‌اش داشت.

رو به نوآ و اورست که هر دو از رودخانه آب می‌خوردند، گفت: «آخ که چقدر خرگوشه ناز بود. راستش رو بخواین، دوست داشتم بیمارمش خونه که حیوون خونگی‌م شه.» اورست سرش را بلند کرد و با نارضایتی نگاهش کرد.

استیسی لبخند زان گفت: «می‌دونم، می‌دونم. شما هم دوست دارین شام خوراک خرگوش بخورین، اما خب می‌دونین ما حیوون‌هایی رو که نجات می‌دیم نمی‌خوریم... هیچ وقت.»

اورست سرش را تکان داد و استیسی فهمید که گرگ هنوز کمی بدخلق است. نه برای خوراک خرگوش (یا نداشتن خوراک خرگوش)، بلکه به دلیل کله‌شقی

استیسی بالای صخره. به چشم‌های یخی و خاکستری‌اش نگاه کرد. کنارش زانو زد و گفت: «می‌دونم فکر می‌کنی کار خیلی خطرناکی کردم.» چند قمقمه از کیف بنددار چرمی همراهش درآورد و پُرشان کرد، کاری که از اول هم برای آن به رودخانه آمده بودند. «تو می‌دونی وقتی ما خرگوش رو دیدیم من دیگه نمی‌تونستم همون جا ولش کنم. تازه من می‌دونستم نوآ هوام رو داره. وگرنه که نمی‌پریدم.» استیسی حس می‌کرد اورست به این فکر می‌کند که دخترک دیگر در نجات دادن جان حیوانات زیاده‌روی می‌کند، اما او فقط کاری را که فکر می‌کرد باید بکند انجام داده بود.

چطوری بهت بفهمونم که من برای همین اینجا؟ من باید این حیوون‌ها رو نجات بدم، مثل تو و بقیه‌ی گرگ‌ها که من رو نجات دادین.

هیچ‌وقت کاملاً سر این موضوع تفاهم نداشتند. اما برای همدیگر مهم بودند و از یکدیگر مراقبت می‌کردند، این چیزی بود که واقعاً اهمیت داشت.

استیسی گفت: «بیاین دیگه، بریم خونه. یه پیاده‌روی اساسی داریم.» اورست در جنگل توس خنک جلو افتاد و استیسی هم بین او و نوآ که آخر از همه بود و هنوز آب داخل گوشش را می‌تکاند، به راه افتاد.

استیسی نفس عمیقی کشید، هوای تازه‌ی بهاری ریه‌هایش را پر کرد. فکر کرد جنگل دوباره داره جون می‌گیره. وقت آمادگی برای یه زندگی تازه و...

هـــــپیچوووو!... حساسیت فصلی منه، بدبختانه!

گذشته از حساسیت، استیسی همیشه این فصل جنگل را دوست داشت. با اینکه ماهیچه‌هایش از کوه‌نوردی درد می‌کرد، از پیاده‌روی طولانی‌اش تا خانه

به‌همراه نوآ و اورست که چیزی بین پیاده‌روی تند و دوی قدرتی بود، لذت می‌برد. برگ‌های نو و سبز روشن درخت‌های توس تازه جایشان را به برگ‌های

سوزنی و سبزی‌شیمی کاج و درخت‌های صنوبر جنگل تایگا می‌دادند. استیسی ناگهان ایستاد. میان سایه‌ی درختان انبوه چیزی کمین کرده بود.

یک جفت چشم زرد درخشان که به او خیره شده بودند.



فصل دوم

استیسی چشم‌های زرد را شناخت. روی تک‌تک حرف‌های یکی از اسم‌های محبوبش تشدید گذاشت و فریاد زد: «بزییییییل!» بزیل^۱ بود، یکی از گرگ‌های ماده‌ی گله‌ی استیسی.

بزیل پتای گله بود؛ یعنی دومین گرگی که دستور می‌داد. استیسی دقیقاً نمی‌دانست اورست آلفاست یا خودش این مقام را داشت. با اینکه در بعضی کارها اورست رهبری را به عهده داشت، بقیه‌ی کارها با او بود. قرارومدار عجیبی بود، خیلی هم عجیب نبود چون استیسی انسان بود، اما آن‌ها گله‌ای غیرمعمول بودند و کارشان هم همین‌طوری راه می‌افتاد.

بزیل که بدنی ورزیده و قوی داشت، از بین درخت‌ها بیرون آمد و خودش را از پهلوی به استیسی رساند. اسمش را از روی ریحان وحشی با شکوفه‌های

۱. Basil؛ به معنای برگ ریحان است.

بنفش گذاشته بود که معمولاً از آن‌ها می‌خورد، بزیل سفید خالص بود و چشم‌های زرد زیبا داشت.

استیسی دستی به پشت نرم بزیل کشید و پرسید: «سلام دختر، چطوری؟» بزیل روی زمین قوز کرد که به استیسی بفهماند اجازه دارد سوارش شود. استیسی که پایش را آهسته از پشت بزیل آویزان می‌کرد، از بالای شانه‌اش به قیافه‌ی خسته‌ی نوآ و اورست نگاه کرد و گفت: «توی غار می‌بینمتون.»



بزیل به راه افتاد و به سمت خانه‌شان در تایگا یورتمه رفت. استیسی قفسه‌ی سینه‌اش را تا بالای کمر بزیل پایین آورد و دست‌هایش را دور شانه‌های بزرگ گرگ حلقه کرد تا به بزیل نشان دهد می‌تواند تندتر بدود. بزیل سریع‌ترین دونده‌ی گله بود؛ آن‌قدر سریع که وقتی گرگ به بیشترین حد سرعتش رسید، درخت‌ها به بافت سبز محوی تبدیل شدند که پوسته‌ی نقره‌ای درختان

توس و کاج مثل نقطه‌هایی اینجا و آنجا آن به نظر می‌رسیدند. استیسی چشم‌هایش را بست و سرش را یک‌طرفی روی گردن نرم بزیل گذاشت. از مأموریت سخت نجات آن روز حسابی خسته بود، اما همیشه با نظم یکنواخت گام‌های گرگ آرام می‌شد.

استیسی اصلاً نمی‌دانست چه باعث شده بود با شش گرگ قطبی در تایگا زندگی کند. خاطره‌ی محوی از بوی سوختگی داشت، اینکه وقتی وسط جنگل بیدار شده و گله‌ی گرگی را دیده بود که محاصره‌اش کرده بودند، سردرد ناجوری داشت. هر بار که سعی می‌کرد به یاد بیاورد دقیقاً چه چیزی باعث شده بود او سر از اعماق جنگل تایگا درآورد، یا اینکه آن زمان با چه کسی بود، مثل این بود که تلاش کند با دست یک حلقه‌ی دود را بگیرد. بی‌فایده بود.

اما با وجود پرافت‌وخیز بودن آن روز، خاطراتش از آن بد نبودند. فقط گرما و نگرانی گرگ‌ها را حس کرده بود. اورست ق‌دبلند را به یاد می‌آورد که مثل پادشاهی ایستاده بود و وقتی تا کرا، که یکی از گرگ‌های نر سفید با خز خیلی ضخیم، زخم روی زانوی استیسی را لیس می‌زد، او و بقیه را زیر نظر داشت. بزیل و ادیسون^۲ که ماده‌ی دیگر گله بود، دو طرف استیسی دراز کشیده بودند و او میان خز گرمشان مچاله شده بود. وقتی اشک‌ها از گونه‌هایش سرازیر شد، نوآ با دماغ خیسش آن‌ها را پاک کرد. چیزی را به‌طرفش هل داد؛ یک ماهی که از جویی در آن نزدیکی گرفته بود و به طریقی توانسته بود آن را برای استیسی پوست بکند و پاک کند. استیسی آن را در حالی خورده بود که وینک^۳، جوان‌ترین عضو گله، کنارش نشسته بود و گیج و کنجکاو نگاهش می‌کرد. آن موقع‌ها وینک هنوز توله‌گرگ بود.

وقتی گرگ‌ها که شش‌تا بودند، پیدایش کردند، استیسی نسبت به سنش کلمه‌های خیلی زیادی بلد بود. اتفاقی که برایش افتاده بود، هرچه بود، انگار

1. Tucker

2. Addison

3. Wink